

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد وال محمد وعجل فرجهم

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترت علیه السلام
مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه هفتم تسبیح، الله اکبر

سبزک

نویسنده: زینب حق جو

موضوع: توجه به نعمت حیات، نعمت خواهر و برادر

کلمات کلیدی: جوانه، نوزاد، برادر، خواهر، رویش گیاهان، سلام، صبح، جوانه زدن، به دنیا آمدن

داستان هفتم الله اکبر: سبزک

نویسنده: زینب حق جو

جوانه زدن گیاه، شروع بهار و تولد یک نوزاد همگی نشان از یک تولد و شروع دارد.

نشان از امید و پویایی

آماده سازی ذهنی

تا حالا منتظر کسی بودید؟ مثلاً یه مهمون بخواد بیاد خونتون؟ چه طوری صبر می کنید؟ مثلاً براش میوه می چینید تا بیاد یا یه بازی درست می کنید تا مهمون تون امد باهم بازی کنید؟ فکر کنید چی کار می کنید؟

متن داستان

آفتاب درخشان زمستان، نورش را بر روی صورت طهوراسادات انداخته بود و صورتش را با نوازش هایش گرم می کرد.

طهوراسادات از خواب بلند شد. خمیازه‌ای طولانی کشید و گفت: «سلام خورشیدِ تپلی زرد، سلام پنجره نورانی، سلام خانه قشنگمان. صبحتان بخیر.»

مامان در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود. طهوراسادات نگاهی به مامان انداخت و بلند گفت: «سلام مامان قشنگم، صبحت بخیر.»

مامان گفت: «سلام به روی ماهت به چشمان قشنگت.»

طهوراسادات لبخند زد و سر سفره کنار مامان نشست. دل مامان کمی بزرگ شده بود. طهوراسادات گفت: «مامان چرا هی دلت بزرگ می شود؟ فکر کنم یک هسته خورده‌ای و هسته در دلت دارد سبز می شود.»

مامان بلند خندید و گفت: «نه دخترجانم، هسته را که نمی خورند. بعد هم هسته را در دل خاک بکاری بزرگ می شود.»

مامان دست طهوراسادات را گرفت و با خودش به اتاق برد و در کمد را باز کرد.

طهوراسادات چشمانش گرد شد و دهانش از تعجب باز ماند.

گفت: «چه کمد قشنگی! چقدر لباس و اسباب بازی! ولی این‌ها که خیلی کوچیکند. تازه من که دخترم، ماشین بازی نمی‌کنم.»

طهوراسادات یک جقجه برداشت و تکانش داد. خندید و گفت: «پس این‌ها برای که هستند؟»

مامان گفت: «برای داداش کوچولوی تو!»

طهوراسادات جقجه را از خوشحالی زیاد انداخت و در حالی که جیغ می‌کشید، پرید بغل مامانش و گفت: «آخ جون!... داداش... داداش من کی به دنیا می‌آید؟»

مامان طهورا سادات را بوسید و گفت: «تو فصل بهار.»

طهوراسادات گفت: «بهار کی هست؟ چقدر طول می‌کشد؟ چقدر باید صبر کنم؟»

مامان گفت: «بیا با هم یک کار قشنگ انجام بدهیم. یک دانه در گلدان بکاریم، هر وقت دانه ات سبز شد، بهار هم آمده است.»

طهوراسادات با ذوق گفت: «آخ جون!»

بعد دوتایی به بالکن رفتند. یک گلدان قرمز خالی گوشه بالکن بود. مادر گلدان را برداشت و کمی خاک ته گلدان ریخت. طهوراسادات دانه را در دستش گرفت، بوسید و گفت: «دانه جان لطفا زود سبز شو، باشد؟» و بعد دانه را در دل خاک قرار داد و رویش را با بیل کوچولوی زردش پوشاند.

مامان گفت: «طهوراسادات جان این گلدان گل توست، باید از آن مراقبت کنی و به موقع و به اندازه آب بدهی؛ و مراقب نور کافی برای گلدانت باشی! آخر گل‌ها نور آفتاب را خیلی دوست دارند.»

طهوراسادات گفت: «چشم.»

مامان گفت: «اسمش را چه می‌خواهی بگذاری؟»

طهوراسادات گفت: «هنوز که چیزی نمی‌بینم.»

طهوراسادات هرروز به گلدان سر می‌زد و مراقب نور و آبش بود. ولی خبری از دانه نبود. هوا داشت کم‌کم بهاری می‌شد و بعضی درخت‌ها جوانه‌های سبز زده بودند. طهورا دیگر نگران شده بود. با خودش فکر کرد نکند دانه یادش برود سبز شود؟!

به مامان گفت: «مامان نکند دانه یادش برود از خاک بیرون بیاید؟»

مامان گفت: «مادرجان دانه‌ها یادشان نمی‌رود از خاک بیرون بیایند. تو فقط از گلدانت مراقبت کن.»

مادربزرگ مهمان خانۀ طهوراسادات بود و مادر در خانه نبود. کم‌کم از برادر کوچولو خبرهایی می‌شد ولی از دانه خبری نبود که نبود. طهوراسادات به بالکن رفت تا با گلدانش جدی صحبت کند که چرا آن‌قدر دیر کرده است و سبز نمی‌شود.

اما تا وارد بالکن شد دید دانه سبز شده است!

یک جوانۀ سبز کوچولو!

طهوراسادات از خوشحالی پرید بالا و گفت: «مامان‌بزرگ! دانه ام سبز شده! جوانه ام به دنیا آمده... بهار آمد...»

مامان‌بزرگ به بالکن آمد. جوانه را که دید خوشحال شد و گفت: «چه جوانۀ زیبایی! درست روز تولد برادرت،

جوانه ی تو هم سبز شد! الله‌اکبر به این همه زیبایی... اسمش را چه می‌خواهی بگذاری؟»

طهوراسادات همین‌طور که جوانۀ سبز و درخشان را نوازش می‌کرد گفت: «سبزک‌جون! سبزک‌جون خوش

آمدی.»

چند ساعت بعد مامان و بابا از بیمارستان به خانه آمدند. یک سید آبی در دست بابا بود. طهورا سادات نگاهی به

سید انداخت و اب دیدن برادر کوچولوش گفت: «وای تو هم که مثل سبزک‌جون کوچولویی!» بعد با کمک بابا

برادرش را بغل کرد. دستانش را نوازش کرد و گفت: «سبزک هم مثل تو نرم است ولی تو نرم‌تری... دوستت دارم

فندق من...»

مادربزرگ نگاهی به نوه‌هایش انداخت و گفت: «چه نوه‌های شیرینی! الله‌اکبر به این هدیه‌های زیبای خدا.»

فعالیت پیشنهادی:

دوست دارید شما هم با مامان یه دونه بکارید؟ پس دست به کار بشید!

فقط یه دستمال خیس و یه دونه می خواد!

